



۲۰۲۱/۰۹/۱۴



اسحاق نگارگر

وطن ز آسمان و زمین تو مرگ می بارد

ز آسمان و زمین تو مرگ می بارد
در این دیار غم، همچون نگرگ می بارد
درخت عمر تو از تندباد حادثه ها
ز شاخه، شاخه خود سبز برگ می بارد

چنان رکود بر این خطه یافت استیلا
که از چهار جهت نیست غیر درد می بارد
جهان کور تماشای وضع ما دارد
کجاست قدرت ابراز حال واویلا

امروز بیست و هشتم آگست است. پنجاه سال پیش در همین روز بود که مارتین لوتر کنگ معروف در یک کلیسا در شهر برمنگهم آلابامای امریکا نطق معروف خود را زیر عنوان (من خوابی دیده ام) ایراد میکرد. بمی در کلیسا منفجر شد و غیر از مارتین لوتر کنگ دخترکی نوجوان نیز در این حادثه جان داد. ددلی راندال شاعر امریکایی این ماجرا را در شعری آورده است.

من شعر او را در جون سال ۱۹۹۷ به دری برگردانده بودم. اگرچه امروز هم امریکا از آن خوابی که مارتین لوتر کنگ دیده بود سال ها فاصله دارد و می بینیم که کودکان قربانیان معصوم بم گذاری ها در افغانستان، عراق و سوریه استند و اینها همه ناشی از سیاست های خام امریکاست که به اصطلاح افغان ها صد سر را تر کرد ولی یکی را هم دُرست کل نکرد.

امیدوارم از خاطره مردانی چون مارتین لوترکنگ درسی دُرست گرفته شود و امریکاییان بدانند که سعادت امریکا وابسته به سعادت جهان است و تا وقتی جهان از شر جنگ و کُشتار به صلح و فراغ خاطر نرسیده است امریکا هم روی آرامی را نخواهد دید و این تراژیدی درد ناک بگش، بگش به پایان نخواهد رسید.
و این است شعر ددلی راندال زیر عنوان افسانه برمنگهم که مسؤلیت ترجمه آنرا من به عهده دارم.
اسحاق نگارگر

افسانه برمنگهم

"مرا مادر، به جای بازی امروز اجازت ده به سوی شهر باری
که با همسنگران درکوچه هایش دهم از بهر آزادی شعاری

"مرو، ای جان مادر کآخر آنجا سگانش وحشی ودرنده خوبند
تفنگ است و شکنجه است وزندان که اینان بهر کودک نا نکویند

"ولی، مادر، نیم تنها که درشهر هزاران نوجوان همراه دارم
ستیـزم بهر آزادی کشور که در سینه دلی آگاه دارم

"دلَم از ترس لرزد جانِ مادر، مبادا مرمی آتش نمایند
برو سوی کلیسا کاندرا نجا نظیرت کودکان نغمه سرابند"

بدان زلفان شبگون شانه هازد گلاب آورد و اورا سُست و شو کرد
به رنگ شیر دسکش ها به دستش به پایش نیز پاپوش نکو کرد

گُل لبخند بر لب های مادر شگوفان شد که دخت نازنینش
پسندید آن مکان پاک و بی غش زلفت بوسه ای زد بر جبینش

دمی دیگر صدای انفجاری بزد بر سینه او نقش داغی
هراسان جانبِ کوچه دوان شد که از آهوی خود گیرد سراغی

به هر سو شیشه بود و خشت و آهن کلیسا بود چون میدان محشر
میان خاک و خون آمد به دستش یگانه لنگه پاپوش دُختر

نگاهی کرد وبر سر کوفت مُشتی خروشان گفت:"کفش دخترم وای
همین است، آخر ای مردم بگوئید که چون آن گلبنم افتاد از پای"



برای مطالب دیگر اسحاق نگارگر روی عکس کلیک کنید

